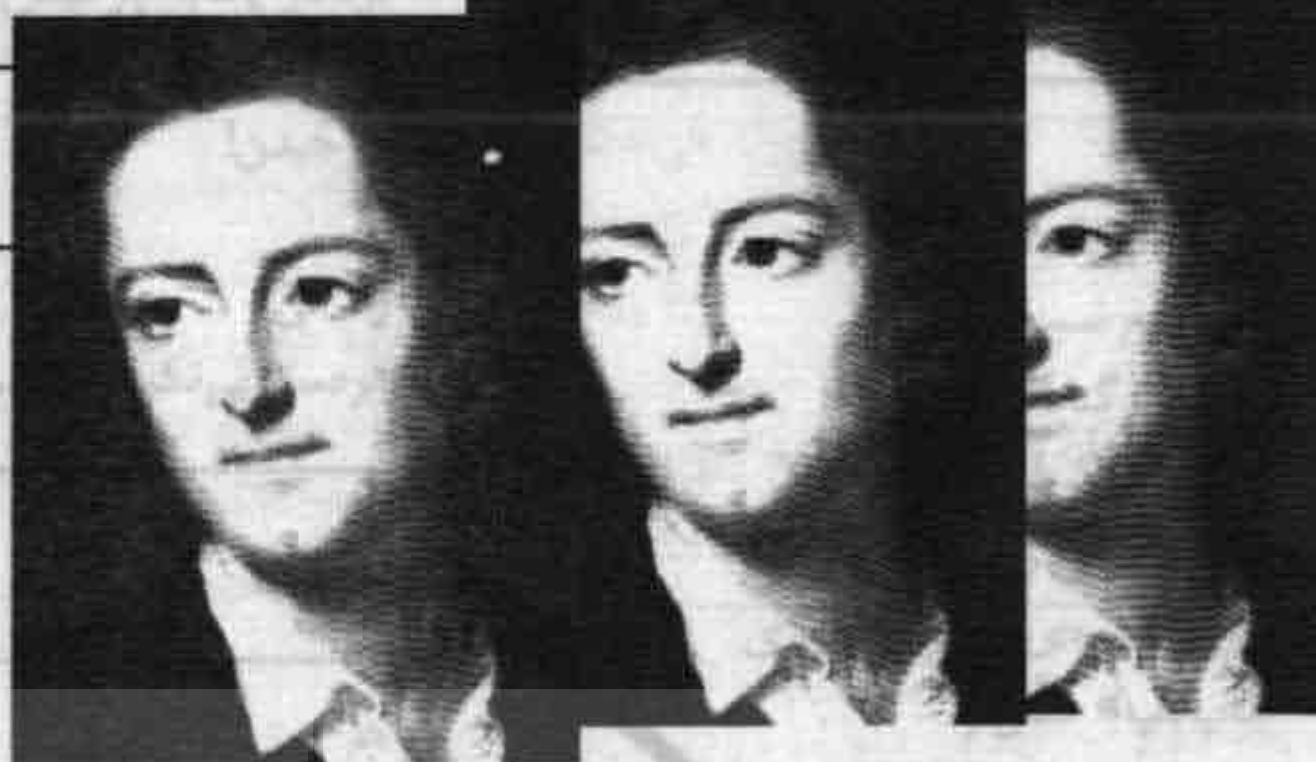


## سوگ چامه‌یی نوشته در گورستان یک دهکده

توماس گری

البرز خوانساری



اشاره:

توماس گری (Thomas gray) در بیست و ششم دسامبر ۱۷۱۶ در شهر لندن دیده به جهان گشود. او یکی از دوازده فرزند خانواده بود. پدرش یک میرزابنویس بی‌رحم و خشن بود اما از سوی دیگر مادرش (داروتی) فرزندش را باور داشت و با راه‌اندازی یک کلاه‌فروشی زنانه وی را به مکتب‌خانه اتون و سپس به دانشگاه پیترهاوس در کمبریج فرستاد. اما او بدون گرفتن مدرک، دانشگاه را در سال ۱۷۳۸ ترک کرد و همراه دوستش به گشت و گذار در اروپا پرداخت. با این وجود او توانست مدرکی در رشته‌ی حقوق کسب کند که البته هیچ‌گاه از آن رشته، کاری برنگزید. گری مردی کم‌رو و خجالتی بود و از برگزاری سخنرانی و سرودخوانی در پیشگاه مردم پرهیز می‌نمود. وی پس از کارهای درخشان به بالاترین درجه‌ی محبوبیت در انگلستان رسید، از این رو به عنوان ملک‌الشعرای دربار (پادشاه چامه‌سرایان) را پیشکش کردند اما او از پذیرفتن سرباز زد.

اثر حاضر معروف‌ترین سروده‌ی اوست که تا امروز در ذهن خیل نه تنها مردم بریتانیا که در یاد تمامی مردم ادب‌دوست جهان باقی مانده است. تا آنجا که گری هشت سال تمام برای انتخاب کلمات، به سبب انتقال حزن و اندوه در جانمایه‌ی کلامش کوشش کرد که البته چه پاداشی از این والاتر که سوگ چامه‌اش برترین نمونه در این گونه کلامی در تاریخ ادبیات انگلستان به شمار می‌رود.

از دیگر آثار وی می‌توان به «قصیده‌ی برای بهار»، «خواهران ویران‌گر»، «نیایشی بر تیره‌روزی»، «آوازه‌خوان دوره‌گرد» و «پیش‌رفت فن شعر» اشاره کرد.

لازم به ذکر است که در برگردان این کار تا جایی که امکان داشت کوشش خود را متوجه رساندن زیبایی کلام و سنگینی و سترگی مطلب نمودیم. با آن که اوزان کهن برای این چامه‌ی فاخر مناسب‌تر بودند اما دشواری و پیچیدگی کلام ما بر آن داشت که از وزن شعر نو برای کلامی کهن سود ببریم و تا آنجا که امکان داشت بند دوم و چهارم را در هر چهارپاره‌ی مستقل هم‌قافیه ساختیم.

## سوگ چامه‌یی نوشته در گورستان یک دهکده

زند ناقوس هجران را همی شیپور خاموشی  
و قیل و قال گله را می‌اندازد  
به گیسوی چمن‌زاران.

کشاورزی کشد اندام زارش  
خیزخیزان سوی خانه‌اش

و من را با سیاهی می‌کند همدم،  
در این دنیای بی‌سامان.

**نرم‌نرمان** می‌شود کم‌رنگ اینک دورها،  
تصویرها.

سراپا ساکت و ساکن در استاده، هوا برپا.

**مگر** آن‌جا که شب‌تابی بگرداند پری‌بالی

و آهنگ درای یازن گله، نوازد گوش هم‌رم‌ها.

مگر آن‌جا که بر بالای پیچک پوش بارویی،

صدای شکوهی بوف حزینی ماه را می‌گوید:

«این‌جا یک نفر در خلوتم می‌پرسد

وای داد و ای بی‌داد؛

کسی در این کهن‌پستوی تنهایی‌ام می‌لولد»

**به زیر** نارون‌های ستبر

و سایه‌ی بید همیشه سبز،

همان‌جاها که رویه‌ی خاک

از انبوه توده‌های اینک بر زوال آبستن‌اند

و هر یک خاک را در حجره‌های تنگ و تار خویش

آغوش بگشودند،

نیاکان عزیز روستا

اینک به خواب جاودانه خفته‌اند.

**نه آوای** فرح‌بخش سحرگهان

نه آواز پرستویی که شوری نو برانگیزد.

نه افغان خروسی یا بازتاب صوت شیپوری

دگر از جایگاه خرد و ساده‌شان،

کسی نتواند آن‌ها را برانگیزد.

نه آتشدان پرشوری

گدازان خانه‌هاشان را نمی‌گرمد  
و نه کدبانوی اندیشه مشغولی  
به فکر کار ایشان نیست.

دگر تنه‌کنان پته‌کنان فرزندها  
تا پیشوازی پدرهاشان نمی‌خیزند.

دگر از زانوان گرم او بالا نمی‌پرند،  
که دیگر حسرت بوسه بر ایشان است.

چه روزانی که با نیروی داس  
محصول‌ها انباشتند.

**چه روزانی** که شیاران ستبر

کشتزاران کلیسا را شکستند.

چه پرامید و پرلبخند کشتکاران،

کشتزاران را رها کردند.

که هم حتا درختان در برابرشان

به کرنش می‌نشستند.

**مده** راهی بر آمالی که بر رنج گرامی‌شان

زند لبخند استهزا

و شادی‌های بی‌قل و قضای نامعین‌شان شمارد

هیچ.

توانگر را ننامند آن که کوتاه‌ساده ایام فقیران را

به پنهان ریشخندی برگمارد پوچ.

**اداهای** فیس‌ها، اطوارهای آب و اجدادی،

شکوه و قدرت و زیبایی و دارایی دنیا،

همه در انتظار ساعتی - کز آن گریزی نیست -

می‌مانند

که زرق و برق فخر و جاه می‌شرد،

به گور سرد و بی‌آوا.

الا ای خودستا، دیگر توان‌ات نیست تا بر

بی‌گناهی ننگ رسوایی بچسبانی.

بدان خاطر که یاد و یادگار مانده بر اطراف

گورهاشان برایت فرّ و فره‌مندی نخواهد بود.

در آن‌جا در میان راهروی بی‌سرانجام و بلند

آراسته تاق درون دیر،

با سرودی سوگواران می‌سرایند نغمه‌های

مهستان نیست. نه هنگامی که از رنج و نشیب تنگدستی باکشان  
 نی بوده است و نه آنجا که محصول فراوان از زمین خرم و  
 آبادشان برشانه می‌انباشتند. چرا که کارشان در دیده‌گان نافذ تاریخ  
 آسوده است. **نه آنسانند** کاندرا کار نیک و زهد و تقوا  
 جان دهند؛ و نه در بحر و گرداب گناهان جان دهند.  
 ازیرا تن به هر ذلت نمی‌بخشند تا تاج و سریر  
 پادشاهی را به چنگ آرند؛ و نه، دروازه‌های لطف و بخشش را  
 به روی کس نمی‌بندند. **هم ایشان** هیچ‌گاه بر چهره  
 روبندی نقابی از دور رو بودن نمی‌بندند  
 که گلگونی رخساره‌ی حیای بی‌ریایی را  
 فنا سازند و یا با واژگان آن چنان پرطمطراق،  
 از برای خود نیایش‌گاه خودخواهی نمی‌سازند.  
**جدا** از جار و جنجال جنون‌آمیز جام جم،  
 تمام مردمان ده همواره سادگی را زاده کردند  
 و در پست و نشیب دره‌ی پرت کسالت بار-نامش  
 عمر، روزگاران با سرشت بی‌هیاهوشان به سر کردند.  
**و گرچه** گوشان بی‌زینت است، لیک یادها با استخوان‌ها هم‌ره‌اند.  
 استخوان‌ها پیکر و اندام‌شان نا ساز و برگ،  
 لیک بر کوتاه آهی تشنه‌اند. **سوگ‌چامه‌یی** نوشته آن طرف با سرگذشت  
 زندگی‌هاشان به روی سنگ، گورکن مردی که نه کس می‌ستایدش  
 و نه هم دارد سوادی. عامی عامی‌ست،  
 بود بلکه همین خط‌های کج معوج

ارغنون. **تواند** کوزه‌ی پرنقش و رنگ، تندیس پرشوری  
 فراخواند دگرباره به جسم خاکی‌اش جان جدا گشته؟  
 بگو یارای آن دارد نوای نام نیکی، شعله‌یی در خاک و خاکستر بی‌فروزد؟  
 و یا چربین زبان چاپلوسی گوش سنگین و یخین  
 مرگ را زینده خواهد بود؛ ای بخت برگشته. **شاید**  
 این‌جاها در این متروکه آسوده؛ همان دل کز درونش  
 شعله‌های ناب اندیشه فروزان بود. **مشت‌هایی** کین زمان شاید به آسانی  
 عصای پادشاهی می‌فسرد. او که هر شب تا سحرگاهان،  
 نوای چنگ چوینش خروشان بود. **لیک** دانش روی از ایشان  
 برتافت. ای دریغا گرد دوران چهره‌شان از یاد برد.  
 ای فسوسا تنگ‌دستی شورشان را کور کرد. و ای دریغا  
 گردش جوشان اندیشه در ایشان را فسرد. **چه**  
**گوهرهای** خوش‌نقشی که ناپیدا درخشانند.  
 چه بی‌نام و نشانی غارهایی که به چشم کس نمی‌آیند.  
 چه گل‌های فریایی که هنگام شکوفایی، نه دیده و نه  
 بوییده هم‌اره در بیابانند. **درون** یک دهی شاید  
 زمانی شیرمردی روبه‌روی ظلم ظالم، جور فرمانران  
 به پا استاده باشد؛ یا ابرمردی و هم‌والامقامی خامش و گمنام  
 آن‌جا خفته باشد؛ یا که حتا بی‌گناهی هم در این بیغوله  
 خونس را برای مادر میهن به خاک آغشته باشد. **مردمان**  
 روستا هرگز نیازشان به تحسین

که گرداگرد آبادی است،  
بیاموزد به استاد به ظاهر پاک ده که مرگ  
چیست.

کسانی را که در دام فراموشی گرفتارند،  
چه هنگامی رها می‌سازد این تلواسه‌ی خوش‌رنگ  
و روح افسون؟  
گذر کردند و رفتند آن دقیقه‌های شیرین،  
روزهای گرم.

دریغا جای مانده کاروان چرخ،  
دیگر بر نمی‌گردد. [اکنون]  
الا ای آن که نزدت جان رفته‌ی بی‌نشان هم  
ارجمندست،

ببین از لابه‌لای این ستون‌ها [سوغ‌چامه] داستان  
مردمان ساده می‌خیزد.

بیاندیش و ببین بخت‌ات؛ بده زنه‌ار بر جان‌ات  
که اینک در تکاپو در پی تقدیرش برخیزد.  
زمانی محتمل وارسته‌مردی بر زبان آرد که آری  
دیدمش من بارها کاندرا پگاهی سرفراز،  
ژاله‌ها را یک به یک از روی چهره می‌زدودش؛  
تا که در پهنه‌ی چمنزاران رود خورشید را بر  
پیشواز.

در آن سو در کنار رانش لرزان—  
ریشه‌هایش پیر و نه توی و خیال انگیز،  
ظهرگاهان قامت بی‌حال خود را کش می‌آورد  
و سراپا خیره در جوی رونده بر تفکر می‌نشست.  
کنار بیشه‌یی که اکنون به او می‌خندد و هیبت،  
زمانی پرسه می‌زد و خیال سرکشش را  
زیر لب می‌پروراند.

وین زمان بنگر که تنها غمین پژمرده است.  
داستان عشق بی‌انجام، وی را بر چلیپایش کشاند؛  
یا که از دلواپسی مرده‌ست.  
بامدادی من دگر گم کردم او را

در همان دیرینه تپه  
در کنار سوگلی لرزان درخت‌اش،  
روبه‌روی دشت خار.

بامدادی دیگر آمد نه کنار جوی بود و  
نه به پا استاده بر به روی چمنزار  
و نه هم حتا میان بیشه‌زار.

روز دیگر با غم‌افزا شروه‌های سوگواران،  
در مسیر صومعه او را به شانه‌های‌شان دیدم  
که می‌بردندش آهسته؛

و هنگامی که می‌آییم، می‌خوانیم [برای تو که  
نتوانی بخوانی] سنگ گورت را  
که در زیر کهن‌خاری به روی سنگی آرسته.

### سنگ‌نوشته‌ی گور

در این جا خفته بر دامان خاک،  
آن که در فصل شباب دارا نبود، فری نداشت.  
لیک دانش روز میلادش حقیرانه نخواند.  
برگزیدش دفتر شیدایی و در خود نگاشت.  
او که بی‌آلایش و بخشنده بود.  
هم بدان سان آسمان حمد و ثنایش گفت  
و بر سیما نوشت:

او که دارایی‌اش اشکی بود را هم به پریشانی  
سپرد.  
پس به دیدار مقام دوست نایل شد—همان که  
آرزویش بود.  
مکش بیرون خطاهایش ز مدفن‌های تیره‌شان.  
دگر هم در پی شایستگی‌هایش مباش [که این  
بد-اند یا آن بد-اند].

چرا که هر دوتا خوبی، بدی— یکسان کنار هم  
به آمیدی سراسیمه،  
در آغوش خداوند تعالا آرمیده‌اند. ■

در پایان از رهنمودهای داوود صالحی که مرا در ترجمه‌ی این نوشتار یاری رساندند، سپاس گزارم.